



**عنوان کتاب: زندگی خواب‌ها**

**نویسنده: سهراب سپهری**

ما آمده ایم تا از دل خستگی هامان بگوییم و از دلشکستگی هامان

[www.moonrise.blogfa.com](http://www.moonrise.blogfa.com)

## باغی در صدا

در باغی رها شده بودم.

نوری بیرنگ و سبک بر من می وزید.

آیا من خود بدین باغ آمده بودم

و یا باغ اطراف مرا پر کرده بود؟

هوای باغ از من می گذشت

و شاخ و برگش در وجودم می لغزید.

آیا این باغ

سایه روحی نبود

که لحظه ای بر مرداب زندگی خم شده بود؟

ناگهان صدایی باغ را در خود جای داد،

صدایی که به هیچ شباهت داشت.

گویی عطری خودش را در آینه تماشا می کرد.

همیشه از روزنه ای ناپیدا

این صدا در تاریکی زندگی ام رها شده بود.

سرچشمه صدا گم بود:

من ناگاه آمده بودم.

خستگی در من نبود:

راهی پیموده نشد.

آیا پیش از این زندگی ام فضایی دیگر داشت؟

ناگهان رنگی دمید:

پیکری روی علف‌ها افتاده بود.

انسانی که شباهت دوری با خود داشت.

باغ در ته چشمانش بود

و جا پای صدا همراه تپش‌هایش.

زندگی اش آهسته بود.

وجودش بیخبری شفافم را آشفته بود.

وزشی برخاست

دریچه‌ای بر خیرگی ام گشود:

روشنی تندی به باغ آمد.

باغ می‌پژمرد

و من به درون دریچه‌ها می‌شدم.

## جهنم سرگردان

شب را نوشیده ام  
 و بر این شاخه های شکسته می‌گریم.  
 مرا تنها گذار  
 ای چشم تبار سرگردان!  
 مرا با رنج بودن تنها گذار.  
 مگذار خواب وجودم را پر پر کنم.  
 مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم  
 و به دامن بی‌تار و پود رویاها بیاویزم.

سپیدی های فریب  
 روی ستون های بی سایه رجز می‌خوانند.  
 طلسم شکسته خوابم را بنگر  
 بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته.  
 او را بگو  
 تپش جهنمی مست!  
 او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده ام.  
 نوشیده ام که پیوسته بی‌آرامم.

جهنم سرگردان!  
 مرا تنها گذار.

## فانوس خیس

روی علف‌ها چکیده‌ام.  
 من شب‌نم خواب آلود یک ستاره‌ام  
 که روی علف‌های تاریک چکیده‌ام.  
 جایم اینجا نبود.  
 نجوای نمناک علف‌ها را می‌شنوم  
 جایم اینجا نبود.  
 فانوس  
 در گهواره خروشان دریا شست و شو می‌کند  
 کجا می‌رود این فانوس،  
 این فانوس دریا پرست پر عطش مست؟  
 بر سکوی کاشی افق دور  
 نگاهم با رقص مه آلود پریان می‌چرخد.  
 زمزمه‌های شب در رگ‌هایم می‌روید.  
 باران پر خزه مستی  
 بر دیوار تشنه روحم می‌چکد.  
 من ستاره چکیده‌ام.  
 از چشم نا‌پیدای خطا چکیده‌ام:  
 شب پر خواهش  
 و پیکر گرم افق عریان بود.  
 رگه سپید مرمر سبز چمن زمزمه می‌کرد.  
 و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد.  
 پریان می‌رقصیدند.  
 و آبی جامه‌هاشان با رنگ افق پیوسته بود.  
 زمزمه‌های شب مستم می‌کرد.  
 پنجره رویا گشوده بود.  
 و او چون نسیمی به درون وزید.  
 اکنون روی علف‌ها هستم  
 و نسیمی از کنارم می‌گذرد.

تپش‌ها خاکستر شده‌اند.  
 آبی پوشان نمی‌رقصند.  
 فانوس آهسته بالا و پایین می‌رود.  
 هنگامی که او از پنجره بیرون می‌پرید  
 چشمانش خوابی را گم کرده بود.  
 جاده نفس نفس می‌زد.  
 صخره‌ها چه هوسناکش بوییدند!  
 فانوس پر شتاب!  
 تا کی می‌لغزی  
 در پست و بلند جاده کف بر لب پر آهنگ؟  
 زمزمه‌های شب پژمرد.  
 رقص پریان پایان یافت.  
 کاش اینجا نچکیده بودم!  
 هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد  
 فانوس از کنار ساحل براه افتاد.  
 کاش اینجا- در بستر پر علف تاریکی- نچکیده بودم!  
 فانوس از من می‌گریزد.  
 چگونه برخیزم؟  
 به استخوان سرد علف‌ها چسبیده‌ام.  
 و دور از من، فانوس  
 در گهواره خروشان دریا شست و شو می‌کند.

## مرز گمشده

ریشه روشنی پوسید و فرو ریخت.  
 و صدا در جاده بی طرح فضا می رفت.  
 از مرزی گذشته بود،  
 در پی مرز گمشده می گشت.  
 کوهی سنگین نگاهش را برید.  
 صدا از خود تهی شد  
 و به دامن کوه آویخت:  
 پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.  
 و کوه از خوابی سنگین پر بود.  
 خوابش طرحی رها شده داشت.  
 صدا زمزمه بیگانگی را بویید،  
 برگشت،  
 فضا را از خود گذر داد  
 و در کرانه نادیدنی شب بر زمین افتاد.

کوه از خواب سنگین پر بود.  
 دیری گذشت،  
 خوابش بخار شد.  
 طنین گمشده ای به رگ هایش وزید:  
 پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.  
 سوزش تلخی به تار و پودش ریخت.  
 خواب خطا کارش را نفرین فرستاد  
 و نگاهش را روانه کرد.

انتظاری نوسان داشت.  
 نگاهی در راه مانده بود  
 و صدایی در تنهایی می گریست.

## یادبود

سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود:

می‌آمد، می‌رفت.

می‌آمد، می‌رفت.

و من روی شن‌های روشن بیابان

تصویر خواب کوتاه‌م را می‌کشیدم،

خوابی که گرمی دوزخ را نوشیده بود

و در هوایش زندگی‌ام آب شد.

خوابی که چون پایان یافت

من به پایان خودم رسیدم.

من تصویر خوابم را می‌کشیدم

و چشمانم نوسان لنگر ساعت را در بهت خودش گم کرده بود.

چه‌گونه می‌شد در رگ‌های بی‌فضای این تصویر

همه گرمی خواب دوشین را ریخت؟

تصویرم را کشیدم

چیزی گم شده بود.

روی خودم خم شد:

حفره‌یی در هستی من دهان گشود.



سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود

و من کنار تصویر زنده خوابم بودم.

تصویری که رگ‌هایش در ابدیت می‌تپید

و ریشه نگاهم در تار و پودش می‌سوخت.

این‌بار

هنگامی که سایه لنگر ساعت

از روی تصویر جان گرفته من گذشت

بر شن‌های روشن بیابان چیزی نبود.

فریاد زدم:

تصویر را باز ده!

و صدایم چون مشتی غبار فرو نشست.

سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود:

می‌آمد، می‌رفت.

می‌آمد، می‌رفت.

و نگاه انسانی به دنبالش می‌دوید.

## گل کاشی

باران نور

که از شبکه دهلیز بی پایان فرو می ریخت

روی دیوار کاشی گلی را می شست.

مار سیاه ساقه این گل

در رقص نرم و لطیفی زنده بود.

گفتی جوهر سوزان رقص

در گلوی این مار سیه چکیده بود.

گل کاشی زنده بود

در دنیایی راز دار،

دنیای به ته نرسیدنی آبی.

هنگام کودکی

در انحنای سقف ایوان‌ها،

درون شیشه‌های رنگی پنجره‌ها،

میان لک‌های دیوارها،

هر جا که چشمانم بیخودانه در پی چیزی ناشناس بود

شبیه این گل کاشی را دیدم

و هر بار رفتم بچینم

رویایم پرپر شد.

نگاهم به تار و پود سیاه ساقه گل چسبید  
 و گرمی رگ هایش را حس کرد:  
 همه زندگی ام در گلوی گل کاشی چکیده بود.  
 گل کاشی زندگی دیگر داشت.

آیا این گل

که در خاک همه رویاهایم روییده بود  
 کودک دیرین را می شناخت  
 و یا تنها من بودم که در او چکیده بودم،  
 گم شده بودم؟

نگاهم به تار و پود شکننده ساقه چسبیده بود.  
 تنها به ساقه اش می شد بیاویزد.  
 چگونه می شد چید  
 گلی را که خیالی می پژمراند؟  
 دست سایه ام بالا خزید.  
 قلب آبی کاشی ها تپید.  
 باران نور ایستاد:  
 رویایم پرپر شد.

## برخورد

نوری به زمین فرود آمد  
 نوری به زمین فرود آمد:  
 دو جاپا بر شن‌های بیابان دیدم.  
 از کجا آمده بود؟  
 به کجا می‌رفت؟  
 تنها دو جاپا دیده می‌شد.  
 شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

ناگهان جاپاها براه افتادند.  
 روشنی همراهشان می‌خزید.  
 جاپاها گم شدند،  
 خود را از روبرو تماشا کردم:  
 گودالی از مرگ پر شده بود.  
 و من در مرده خود براه افتادم.  
 صدای پایم را از راه دوری می‌شنیدم،  
 شاید از بیابانی می‌گذشتم.  
 انتظاری گمشده با من بود.  
 ناگهان نوری در مرده‌ام فرود آمد  
 و من در اضطرابی زنده شدم:  
 دو جاپا هستی‌ام را پر کرد.  
 از کجا آمده بود؟  
 به کجا می‌رفت؟  
 تنها دو جاپا دیده می‌شد.  
 شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

شاید خطایی پا به زمین نهاده بود

## خواب تلخ

مرغ مهتاب

می خواند.

ابری در اتاقم می گرید.

گل‌های چشم پشیمانی می شکفتد.

در تابوت پنجره ام پیکر مشرق می لولد.

مغرب جان می کند،

می میرد.

گیاه نارنجی خورشید

در مرداب اتاقم می روید کم کم

بیدارم

نپندارید در خواب

سایه شاخه ای بشکسته

آهسته خوابم کرد.

اکنون دارم می شنوم

آهنگ مرغ مهتاب

و گل‌های پشیمانی را پرپر می کنم.

## لحظه گمشده

مرداب اتاقم کدر شده بود  
 و من زمزمه خون را در رگ‌هایم می‌شنیدم.  
 زندگی‌ام در تاریکی ژرفی می‌گذشت.  
 این تاریکی، طرح وجودم را روشن می‌کرد.

در باز شد  
 و او با فانوسش به درون وزید.  
 زیبایی رها شده‌یی بود  
 و من دیده به راهش بودم:  
 رویای بی‌شکل زندگی‌ام بود.  
 عطری در چشمم زمزمه کرد.  
 رگ‌هایم از تپش افتاد.  
 همه رشته‌هایی که مرا به من نشان می‌داد  
 در شعله فانوسش سوخت:  
 زمان در من نمی‌گذشت.  
 شور برهنه‌یی بودم.

او فانوسش را به فضا آویخت.

مرا در روشن‌ها می‌جست.

تار و پود اتاقم را پیمود

و به من ره نیافت.

نسیمی شعله فانوس را نوشید.

وزشی می‌گذشت

و من در طرحی جا می‌گرفتم،

در تاریکی ژرف اتاقم پیدا می‌شدم.

پیدا، برای که؟

او دیگر نبود.

آیا با روح تاریک اتاق آمیخت؟

عطری در گرمی رگ‌هایم جابه‌جا می‌شد.

حس کردم با هستی گمشده‌اش مرا می‌نگرد

و من چه بیهوده مکان را می‌کاوم:

آنی گم شده بود.

## مرغ افسانه

پنجره ای در مرز شب و روز باز شد  
 و مرغ افسانه از آن بیرون پرید.  
 میان بیداری و خواب  
 پرتاب شده بود.  
 بیراهه فضا را پیمود،  
 چرخ‌ی زد  
 و کنار مردابی به زمین نشست.  
 تپش‌هایش با مرداب آمیخت.  
 مرداب کم‌کم زیبا شد.  
 گیاهی در آن روید،  
 گیاهی تاریک و زیبا.  
 مرغ افسانه سینه خود را شکافت:  
 تهی درونش شبیه گیاهی بود .  
 شکاف سینه اش را با پرها پوشاند.  
 وجودش تلخ شد:  
 خلوت شفافش کدر شده بود.  
 چرا آمد ؟  
 از روی زمین پر کشید،  
 بیراهه ای را پیمود  
 و از پنجره ای به درون رفت.

مرد، آنجا بود.  
 انتظاری در رگ‌هایش صدا می‌کرد.  
 مرغ افسانه از پنجره فرود آمد،  
 سینه او را شکافت  
 و به درون او رفت.  
 او از شکاف سینه اش نگریست:  
 درونش تاریک و زیبا شده بود.



و به روح خطا شباهت داشت.  
شکاف سینه اش را با پیراهن خود پوشاند،  
در فضا به پرواز آمد  
و اتاق را در روشنی اضطراب تنها گذاشت.

مرغ افسانه بر بام گمشده ای نشسته بود.  
وزشی بر تار و پودش گذشت:  
گیاهی در خلوت درونش روید،  
از شکاف سینه اش سر بیرون گشید  
و برگ هایش را در ته آسمان گم کرد.  
زندگی اش در رگ های گیاه بالا می رفت.  
اوجی صدایش می زد.  
گیاه از شکاف سینه اش به درون رفت  
و مرغ افسانه شکاف را با پرها پوشاند.  
بال هایش را گشود  
و خود را به بیراهه فضا سپرد.

گنبدی زیر نگاهش جان گرفت.  
چرخی زد  
و از در معبد به درون رفت.  
فضا با روشنی بیرنگی پر بود.  
برابر محراب  
و همی نوسان یافت:  
از همه لحظه های زندگی اش محرابی گذشته بود  
و همه رویاهایش در محرابی خاموش شده بود.  
خودش را در مرز یک رویا دید.  
به خاک افتاد.  
لحظه ای در فراموشی ریخت.  
سر برداشت:  
محراب زیبا شده بود.

پرتویی در مرمر محراب دید  
تاریک و زیبا.  
ناشناسی خود را آشفته دید.  
چرا آمد؟  
بال هایش را گشود  
و محراب را در خاموشی معبد رها کرد.

زن در جاده ای می رفت.  
پیامی در سر راهش بود:  
مرغی بر فراز سرش فرود آمد.  
زن میان دو رویا عریان شد.  
مرغ افسانه سینه او را شکافت  
و به درون رفت.  
زن در فضا به پرواز آمد.

مرد در اتاقش بود.  
انتظاری در رگ هایش صدا می کرد  
و چشمانش از دهلیز یک رویا بیرون می خزید.  
زنی از پنجره فرود آمد  
تاریک و زیبا.  
به روح خطا شباهت داشت.  
مرد به چشمانش نگریست:  
همه خواب هایش در ته آنها جا مانده بود.  
مرغ افسانه از شکاف سینه زن بیرون پرید  
و نگاهش به سایه آنها افتاد.  
گفتی سیاه پرده توری بود  
که روی وجودش افتاده بود.  
چرا آمد؟  
بال هایش را گشود  
و اتاق را در بهت یک رویا گم کرد.

مرد تنها بود.

تصویری به دیوار اتاقش می کشید.

وجودش میان آغاز و انجامی در نوسان بود.

وزشی نا پیدا می گذشت:

تصویر کم کم زیبا میشد

و بر نوسان دردناکی پایان می داد.

مرغ افسانه آمده بود.

اتاق را خالی دید.

و خودش را در جای دیگر یافت.

آیا تصویر

دامی نبود

که همه زندگی مرغ افسانه در آن افتاده بود؟

چرا آمد؟

بال هایش را گشود

و اتاق را در خنده تصویر از یاد برد.

مرد در بستر خود خوابیده بود.

وجودش به مردابی شباهت داشت.

درختی در چشمانش روییده بود

و شاخ و برگش فضا را پر می کرد.

رگ های درخت

از زندگی گم شده ای پر بود.

بر شاخ درخت

مرغ افسانه نشسته بود.

از شکاف سینه اش به درون نگریست:

تهی درونش شبیه درختی بود.

شکاف سینه اش را با پرها پوشاند،

بال هایش را گشود

و شاخه را در ناشناسی فضا تنها گذاشت.

درختی میان دو لحظه می‌پژمرد.  
اتاقی با آستانه خود می‌رسید.  
مرغی به بیراهه فضا را می‌پیمود.  
و پنجره‌ای در مرز شب و روز گم شده بود.

## پاداش

گیاه تلخ افسونی!

شوکران بنفش خورشید را

در جام سپید بیابان‌ها لحظه لحظه نوشیدم

و در آینه نفس کشنده سراب

تصویر ترا در هر گام زنده تر یافتم.

در چشمانم چه تابش‌ها که نریخت!

و در رگ‌هایم چه عطش‌ها که نشکفت!

آمدم تا ترا بویم،

و تو زهر دوزخی‌ات را با نفسم آمیختی

به پاس این همه راهی که آمدم.

غبار نیلی شب‌ها را هم می‌گرفت

و غریو ریگ روان خوابم می‌ربود.

چه رویاها که پاره شد!

و چه نزدیک‌ها که دور نرفت!

و من بر رشته صدایی ره سپردم

که پایانش در تو بود.

آمدم تا ترا بویم،

و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی

به پاس این همه راهی که آمدم.

دیار من آن سوی بیابان هاست.

یادگارش در آغاز سفر همراهم بود.

هنگامی که چشمش بر نخستین پرده بنفش نیمروز افتاد

از وحشت غبار شد

و من تنها شدم.

چشمک افق‌ها چه فریب‌ها که به نگاهم نیاویخت!

و انگشت شهاب‌ها چه بیراهه‌ها که نشانم نداد!

آدمم تا ترا بویم،

و تو: گیاه تلخ افسونی!

به پاس این همه راهی که آمدم

زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی،

به پاس این همه راهی که آمدم.

## بی پاسخ

در تاریکی بی آغاز و پایان

دری در روشنی انتظارم روید.

خودم را در پس در تنها نهادم

و به درون رفتم:

اتاقی بی روزن تهی نگاهم را پر کرد.

سایه ای در من فرود آمد

و همه شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد.

پس من کجا بودم؟

شاید زندگی ام در جای گمشده ای نوسان داشت

و من انعکاسی بودم

که بیخودانه همه خلوت‌ها را بهم می زد

در پایان همه رویاها در سایه بهتی فرو می رفت.

من در پس در تنها مانده بودم.

همیشه خودم را در پس یک در تنها دیده ام.

گویی وجودم در پای این در جا مانده بود،

در گنگی آن ریشه داشت.

آیا زندگی ام صدایی بی پاسخ نبود؟

در اتاق بی‌روزی انعکاسی سرگردان بود  
 و من در تاریکی خوابم برده بودم.  
 در ته خوابم خودم را پیدا کردم  
 و این هشیاری خلوت خوابم را آلود.  
 آیا این هشیاری خطای تازه من بود؟

در تاریکی بی‌آغاز و پایان  
 فکری در پس در تنها مانده بودم.  
 پس من کجا بودم؟  
 حس کردم جایی به بیداری می‌رسم.  
 همه وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم:  
 آیا من سایه گمشده خطایی نبودم؟

در اتاق بی‌روزی  
 انعکاسی نوسان داشت.  
 پس من کجا بودم؟  
 در تاریکی بی‌آغاز و پایان  
 بهتی در پس در تنها مانده بودم.



## سفر

پس از لحظه‌های دراز  
 بر درخت خاکستری پنجره‌ام برگی روید  
 و نسیم سبزی تار و پود خفته مرا لرزاند.  
 و هنوز من  
 ریشه‌های تنم را در شن‌های رویاها فرو نبرده بودم  
 که براه افتادم.

پس از لحظه‌های دراز  
 سایه دستی روی وجودم افتاد  
 ولرزش انگشتانش بیدارم کرد.  
 و هنوز من  
 پرتو تنهای خودم را  
 در ورطه تاریک درونم نیفکنده بودم.  
 که براه افتادم.

پس از لحظه‌های دراز  
 پرتو گرمی در مرداب یخ زده ساعت افتاد  
 و لنگری آمد و رفتش را در روحم ریخت  
 و هنوز من  
 در مرداب فراموشی نلغزیده بودم  
 که براه افتادم

پس از لحظه‌های دارز  
 یک لحظه گذشت:  
 برگی از درخت خاکستری پنجره‌ام فرو افتاد،  
 دستی سایه‌اش را از روی وجودم برچید  
 و لنگری در مرداب ساعت یخ بست.  
 و هنوز من چشمانم را نگشوده بودم  
 که در خوابی دیگر لغزیدم.

## لولوی شیشه‌ها

در این اتاق تهی پیکر  
انسان مه آلود!  
نگاهت به حلقه کدام در آویخته؟

درها بسته  
و کلیدشان در تاریکی دور شد.  
نسیم از دیوارها می تراود:  
گل‌های قالی می لرزد.  
ابرها در افق رنگارنگ پرده پر می زنند.  
باران ستاره اتاقت را پر کرد  
و تو در تاریکی گم شده ای  
انسان مه آلود!

پاهای صندلی کهنه ات در پاشویه فرو رفته .  
درخت بید از خاک بسترت روییده  
و خود را در حوض کاشی می جوید.  
تصویری به شاخه بید آویخته :  
کودکی که چشمانش خاموشی ترا دارد،  
گویی ترا می نگرد  
و تو از میان هزاران نقش تهی  
گویی مرا می نگری  
انسان مه آلود!

ترا در همه شب‌های تنهایی  
توی همه شیشه‌ها دیده ام.  
مادر مرا می ترساند:  
لولو پشت شیشه هاست!  
و من توی شیشه‌ها ترا میدیدم.

لولوی سرگردان!

پیش آ،

بیا در سایه هامان بخزیم .

درها بسته

و کلیدشان در تاریکی دور شد.

بگذار پنجره را به رویت بگشایم.

انسان مه آلود از روی حوض کاشی گذشت

و گریان سویم پرید.

شیشه پنجره شکست و فرو ریخت:

لولوی شیشه‌ها

شیشه عمرش شکسته بود.

## نیلوفر

از مرز خوابم می گذشتم،  
سایه تاریک یک نیلوفر  
روی همه این ویرانه فرو افتاده بود.  
کدامین باد بی پروا  
دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

در پس درهای شیشه ای رویاها،  
در مرداب بی ته آینه ها،  
هر جا که من گوشه ای از خودم را مرده بودم  
یک نیلوفر روییده بود.  
گویی او لحظه لحظه در تهی من می ریخت  
و من در صدای شکفتن او  
لحظه لحظه خودم را می مردم.

بام ایوان فرو می ریزد  
و ساقه نیلوفر برگرد همه ستون ها می پیچد.  
کدامین باد بی پروا  
دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟  
نیلوفر رویید،  
ساقه اش از ته خواب شفافم سر کشید.  
من به رویا بودم،  
سیلاب بیداری رسید.  
چشمانم را در ویرانه خوابم گشودم:  
نیلوفر به همه زندگی ام پیچیده بود.  
در رگ هایش ، من بودم که میدویدم.  
هستی اش در من ریشه داشت،  
همه من بود.

کدامین باد بی پروا  
دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

## پرده

پنجره ام به تهی باز شد  
و من ویران شدم.  
پرده نفس می کشید

دیوار قیر اندود!  
از میان برخیز.  
پایان تلخ صداهای هوش ربا!  
فرو ریز.

لذت خواب می فشارد.  
فراموشی می بارد.  
پرده نفس می کشد:  
شکوفه خوابم می پژمرد.

تا دوزخ‌ها بشکافند،  
تا سایه‌ها بی پایان شوند،  
تا نگاهم رها گردد،  
درهم شکن بی جنبشی ات را  
و از مرز هستی من بگذر  
سیاه سرد بی تپش گنگ!